

پاره‌هایی از یک دفتر روزانه

اوژن یونسکو
ترجمه: همایون نور احمر



در این غریب‌ترین دفتر روزانه، اوژن یونسکو نویسنده نام‌دار فرانسوی صاحب آثاری چون «آوازه‌خوان طاس» و «کرگدن»، پرده از روی درونی‌ترین خاطرات و رویاهای خود برمی‌گیرد.

یونسکو، دربارهٔ دفتر روزانه خود می‌گوید: «کتشافی است در یک جنگل پیچیده و انبوه و غیر قابل نفوذ، در جست و جوی خودم، و نیز در جست و جوی پاسخی به پرسش‌هایی غیر قابل پاسخ دربارهٔ زندگی و مرگ.

در حیاتی که رویا به حقیقت حکم می‌راند، یونسکو، رویاهایش را به گونهٔ داستان‌هایی که وحشت و زیبایی زندگی و امر مسلم و هراسناک مرگ را به تصویر می‌کشند، باز می‌گوید.

یونسکو، در رفتار غیر قابل تقلید خود کاوش می‌کند؛ از تاریخ، سیاست، روان‌شناسی، فلسفه و زیبایی‌شناسی حرف می‌زند و کتاب «پاره‌هایی از یک دفتر روزانه» خود را به پایان می‌برد. پاره اول را می‌خوانیم:

تصاویر پراکنده‌ای از دوران کودکی

هرگز در پوشان^۱ نبوده‌ام. راهی نیست که شما را به آنجا ببرد. ده کوچکی است، گم‌شده در علفزاران، چند کیلومتری دور از کلیسای کوچک آنتنز.^۲ از جاده‌های باستانی می‌توان به آنجا رسید. ماری نشان می‌دهد و می‌گوید: «از این راه، اما حال که پاییز است، راه پر از گل است، تا بهار نمی‌توانیم به آنجا برویم.»

□□□

از فراز تپه «میل»^۳ را می‌بینم، که بام فرسوده‌اش در مه پنهان شده است.

□

روز جایزه دادن است. همگی روی نیمکت‌هایمان نشسته‌ایم، بدون کتاب‌های درسی و دفترچه‌های مشقمان، و ملیس به بهترین لباس‌های یک‌شنبه خود، آقای گونه^۴ تقریباً ده تا کتاب برمی‌دارد و آن‌ها را به دست



بود فریاد کردم: «پاینده باد پرچم ما، پرچم باشکوه فرانسه.» آقای گوئنه با صدایی پرتین، کلامم را قطع کرد و گفت: «این قدر بلند، نه، خارج می‌خوانی. بگذار دیگران بخوانند، آن‌ها بهتر می‌خوانند.»

وقتی ناقوس برای مراسم تشییع جناره به صدا درمی‌آید غم و اندوهی مرموز و نوعی افسون چیره می‌شود. ما تمام مردمی را که می‌میرند، می‌شناسیم.

بچه‌ها خسته می‌شوند. من در پاریس خسته می‌شدم. در «میل» هیچ وقت خسته نمی‌شوم، حتی وقتی که باران می‌بارد، احتمالاً جز موافقی که چیزی برای خواندن ندارم.

خواهر کوچک ریو را دوست دارم. با اینکه خواهر کوچک بوپله خیلی زیباتر است.

پدر باتیست هیچوقت به پاریس نیامده بود. وقتی جوان بوده یک‌بار به لومن رفته تا برای سربازی نام‌نویسی کند. وقتی تپانچاهش را شلیک می‌کند تا نام‌نویسی خود را جشن بگیرد، شستش را بر اثر انفجار از دست می‌دهد. گفت: «دستهایم را دور شستم، بستم این کار را به عمد نکردم. از این رو محکمه نظامی تبرئه‌اش کرده بود. اما هیچ کس کاملاً مطمئن نبود که او به عمد این کار را نکرده باشد. نه می‌توانست بخواند و نه می‌توانست بنویسد. برای شمردن با قلم تراش به روی یک تکه چوب نشانه‌ای می‌گذاشت (حتماً روش پیچیده‌ای داشت، نشانه‌های کوچک برای اعداد تک، نشانه‌های بزرگ‌تر به جای ارقام ده و صد، و اشکال مختلف برای اعداد هزار).

عده‌ای از سربازان آمریکایی را در خانه روستاییان ده جا داده بودند که انتظار رفتن به آمریکا را می‌کشیدند؛ صد و پنجاه و یا دویست نفر بودند. روزهای یک‌شنبه کلاه‌های لبه‌پهن خود را که شباهت به پسران پیشاهنگ امروزه دارد بر سر می‌گذاشتند. و البته به هیئت پزشکی بودند. یک زمستان تمام ماندند؛ برای مردم ده پریشان‌کننده‌ترین افراد بودند! گاه گاه افسری از آرژانتیره به بازدید آنان می‌آمد. در کلیسای آنتنز، تنها یک گروهیان یکم، مرد بسیار سرخ‌چهره‌ای بود که می‌گفتند آدم بدخوبی است. نوارهای بسیار بزرگی روی آستین‌هایش داشت. غروب‌ها در میدان کلیسا حضور و غیاب می‌کرد. در مواقع دیگر تنهاییشان می‌گذاشت. این گروهیان یکم در کجا زندگی می‌کرد؟ فکر می‌کنم در خانه پدر گروهه، شهردار سابق، که خواربار فروش، سراج، و تا اندازه‌ای مسافر‌خانه‌دار بود؛ دوازده اتاق برای مسافران داشت که پیوسته خالی بودند. در «میل» یک آمریکایی بود که

چون ازدواج نکرده بود. خدمتکارش بود؟ آیا اصلاً خدمتکاری داشت؟ حتماً نظافتکاری برای شهرداری و مدرسه بود. آقای گوئنه می‌ایستد و می‌گوید: «حیف، امسال می‌رفت به کلاس اول و گواهینامه‌اش را می‌گرفت. می‌خواهم بیوسمش.» خم می‌شود که مرا ببوسد و من سیبل پر پشتش را حس می‌کنم.

وقت رفتن است. احساس خوشی بیشتری می‌کنم. انتظار جشن‌های پاریس را دارم. پاریس هیچ وقت این طور نبود. به چرخ فلک‌ها فکر می‌کنم، به چراغ‌ها، چراغانی‌های زرق و برق دار، به زن‌هایی که لباس فاخر می‌پوشند، به مردمی که در خیابان‌ها می‌خوانند، به آتش‌بازی، و به سالن مجلل.

پدر باتیست^۶ در جامه آبی‌رنگ خود در آنجاست، با شلاق دور گردنش. مادیان را در محوطه کوچک زین و برگ کرده‌اند. مورس را که باید تنها در تمام زمستان در میل بماند، در آغوش می‌گیرم. مادر ژانت را که نزدیک است گریه کند، در آغوش می‌گیرم. با شتاب وارد خانه می‌شود، می‌گوید: «درست شبیه آرمان کوچک است.» در باران به طرف ایستگاه پیش می‌رویم. پیاده می‌شویم. پدر باتیست مرا می‌بوسد، و قطره اشکی را با ته شستش پاک می‌کند و بعد بر می‌گردد. دیگر هیچ وقت مادر ژانت و یا پدر باتیست را ندیدم.

وقت ورزش، پیش از آنکه مشق آموزشی خود را شروع کنیم، تنها شکل ورزش بدنی ما این بود که چند روز در محوطه مدرسه راه برویم و سرود بخوانیم. با تمام نیرویی که در ریه‌هایم

شاگردان کلاس اول می‌دهد. بعد می‌رود و دوازده تایی دیگر برمی‌دارد، و می‌آورد و به دست ما می‌دهد. کتاب من قرمز است. بازی می‌کنم؛ توضیحاتی جغرافیایی، و داستان‌های شکار است. مایوس می‌شوم. دلم می‌خواست یک کتاب خوب داستانی داشتم.

مادرم می‌آید که مرا ببرد. پایین است. می‌گوید: «باید به پاریس برگردی. حالا دیگر در مهمانخانه زندگی نمی‌کنیم. آپارتمانی گیر آورده‌ایم و می‌رویم با مادر بزرگ و پدر بزرگ در خیابان دولور^۷ زندگی کنیم. درست نزدیک خانه عمه سابقین^۸ است. در اینجا نمی‌توانی بمانی، باید شخص تحصیل کرده‌ای بشوی.» گفتم: «می‌توانم در اینجا بمانم، آقای گوئنه قول داده است امسال گواهینامه‌ام را در لاوال می‌گیرم.» مادر گفت: «این دو حرف یک‌جور نیست. این دو موضوع یک‌جور نیست.» آن خانه‌های بلند پاریس به خاطر من می‌آید. چطور می‌توانم دشت‌ها را پشت سر بگذارم؟ می‌گوید: «پاریس عوض شده، به کلی تغییر کرده. خیلی وقت است که جنگ تمام شده، کاملاً فرق کرده، کاملاً عوض شده. همیشه در آنجا جشن و سرور بر پاست، کلی سرگرمی دارد: چرخ فلک‌ها، نمایش‌ها، چراغ‌ها، چراغ‌های زیاد. شب‌ها همه‌شان روشن می‌شوند. و عمه سابقین یک سالن پذیرایی دارد. از مردم شیک، پذیرایی می‌کند. مهمانی می‌دهد.»

می‌رویم که گوئنه پیر را ببینیم که بتوانم از او خداحافظی کنم... درست یادم نیست که کجا بود. در محل کارش در شهرداری؟ نه، فکر می‌کنم در طبقه بالای خانه خودش. کس دیگری هم هست، زنی با لباس سیاه. زتش نبود،



یک روز، یک ساعت، طولانی و بی پایان می آمد؛ انتهایی برای آن نمی دانستم. وقتی درباره سال آینده با من حرف می زدند، این احساس را پیدا می کردم که سال آینده هرگز نخواهد آمد. وقتی در کلیسای آنتنز بودم، به چیزی غیر از زمان فکر می کردم، به نوعی بهشت. تقریباً در یازده و یا دوازده سالگی، نه بیشتر، ابتدا به طور حسی دریافتیم که همه چیز تمام می شود. با پدر بزرگم و مادر بزرگم، با مادرم و عمه سابقین، به سینمای کوچکی در خیابان دوسوفران می رفتیم. برایم سرچشمه ای از شگفتی ها بود. مشتاق این چیز لذت بخش بودیم، مشتاقش بودم. وقتی همه مان عزیزم می کردیم، مادر بزرگ را که غلیل بود و با صندلی چرخ دار به جلوی راندمش، و از خیابان دولاور به خیابان دوسوفران می رفتیم، شادمانی ام با این فکر که مسرتان دوام نخواهد داشت، و فیلم به پایان خواهد رسید. و عاقبت باید به خانه برویم، به غم بدل می گشت. این حال مدتی، مدت زیادی طول می کشد، دو یا سه ساعت، اما این زمان طولانی هم حدی خواهد داشت. انتظار مرا نسبت به زمان آگاه ساخت. بدون چشم داشت به یک شادمانی به خصوص، تعطیلات، کریسمس، روزهای پنجشنبه، دیدار تنی چند از دوستان مادرم در خارج از شهر در یک روز یکشنبه، نمی توانستم شاد باشم؛ اما وقتی هشت یا نه سالم بود، وقتی در «میل» زندگی می کردم، همه چیز برایم شادی آور بود، همه چیز در زمان حال بود. به نظر می آمد که فصل ها در فضا پخش شده اند. دنیا، با رنگ هایش که گاه تیره و گاه درخشان می گشت، با گل ها و گیاهانش که گاه ظاهر می شدند و گاه ناپدید و بعد به سویمان می آمدند، و وقتی خودمان در فضا می ماندیم و گذشت زمان را نظاره می کردیم و در خارج از زمان بودیم، دورنمایی آذینی بود. از این رو، بی شک، مرگ هر کسی اسرارآمیز، خلاف منطق، هراس انگیز می نمود. مکانی تهی در زمان حال. بعد، ناگهان، نوعی واژگونی پدید آمد؛ گفتن نیرویی گریزنده از مرکز مرا از تغییرناپذیری ام به میان چیزهایی که می روند و باز می آیند و بعد برای همیشه می روند، افکنده بود. باز هم وخیم تر، ناگهان این احساس را پیدا کردم که وقتی از آن ها دور می شوم، همه چیز خاموش بر جای می ماند. در پانزده یا شانزده سالگی همه چیز به سر آمد، در زمان بودم، در پرواز بودم، و در نیستی و زوال. زمان حال ناپدید شده بود، برایم جز یک گذشته و یک فردا چیز دیگری باقی نمانده بود، فردایی که من چون گذشته از آن آگاه بودم.

از آن پس هر روز، کوشیده ام در چیزی استوار چنگ اندازم، مایوسانه کوشیده ام زمان حالی باز یابم، برقرارش کنم، و به آن فراخی و وسعت بخشم. در جست و جوی دنیایی بی نقص

در اتاق طبقه بالا، در ساختمان وسط، زندگی می کرد. مرد بوری که معلم بود. رفقایش را با خود می آورد؛ در میانشان خواننده ای بود که در آرژانتره برای سربازی نام نویسی کرده بود. چهار یا پنج تایشان دور نجاری جمع می شدند، مادر ژانت دوست داشت آواز خواننده. که با گیتار و یا ماندولینی نوای خودش را همراهی می کرد، گوش بدهد. با این همه، زمانی که گذشت، سپری شد. یک روز باران فراوانی باریده بود، آب طغیان کرده بود، نهرها تبدیل به رودخانه گل آلود شده بودند. سیل تمام حیاط را در خود گرفته بود. آب تا دم دروازه مزرعه پیش آمده بود. مادر ژانت گفت: «خوب، دست کم این مانع می شود که دیگر آنها نیایند»، با این همه این سیل مانع آمدنشان نشد، چون در عقب را کشف کرده بودند. یکی از آن ها، که یک آشپز و یا شیرینی پز بود، کیک خوشمزه ای با کرم شکلات در میانش برایمان درست کرد. همه مان یک جشن واقعی داشتیم - بچه ها، مادر ژانت، ماری، پدر باتیست و امریکایی ها. پدر باتیست خیلی به آن ها علاقه مند بود. خواننده خوب تر حرف می زد؛ در فرانسه زندگی کرده بود.

مادر ژانت از اینکه او به فرانسوی صحبت می کرد بهتش زده بود. ماری گفت: «برای اینکه او پیش از جنگ در فرانسه زندگی کرده.» مادر ژانت پاسخ داد: «با این همه او یک امریکایی است؟» غروب که شد، پیش از آنکه حضور و غیاب شود، شامشان را خوردند. آشپزخانه هایشان را در ده بر پا داشته بودند و پس از صرف غذا آنچه را که باقی مانده بود میان ساکنان تقسیم کردند. از روی عقل و نزاکت هیچ وقت غذای گوشتی نمی بخشیدند. تنها شیرینی، کیک و یا فرنی می دادند. مرا فرستادند تا ظرفی از این چیزها بیاورم. یک سرباز امریکایی ملاقه ای در دیگ فرو برد و در ظرفم فرنی ریخت. یک عصر همه شان چیدند توی یک کامیون ارتشی و رفتند. پس از آن ده خیلی خالی به نظر می آمد. دو کارت پستال فرستاد و نامه ای به سیمون نوشت تا به او بگوید وقتی بزرگ شد به امریکا بیاید و رقص یاد بگیرد.

چه وقت بار اول ملتفت شدم که زمان گذشت؟ ابتدا مفهوم زمان یا مفهوم مرگ به هیچ وجه پیوند پیدا نمی کرد. البته وقتی چهار یا پنج ساله بودم، دریافتیم که باید پیر و پیرتر بشوم تا اینکه بمیرم. تقریباً هفت یا هشت سالم بود که به خودم گفتم مادرم روزی خواهد مرد و این فکر به وحشتم افکند. می دانستم که پیش از من می میرد. با این همه، این فکر در نظرم انقطاع و تعلیقی فریب دهنده از زمان حال می نمود، چرا که همه چیز در زمان حال بود. در نظرم

و عیب بوده ام که زمان بر آن قدرتی نداشته باشد. در حقیقت، دو روز در کشوری نو ماندن، از سی روز گذراندن در جایی که به آن خو گرفته ایم، روزهایی که بر اثر ابتدال و فرسودگی کوتاه می شوند، و بر اثر انس و آشنایی کم بها، ارزنده تر است. انس و آشنایی زمان را صاف و هموار می کند، جواری که بر آن چون زمینی سخت جلا یافته می لغزد. دنیایی که نوست، دنیایی که پیوسته نوست، دنیایی که جاودانه است و پیوسته جوان، بهشت است. سرعت تنها دوزخی نیست، خود دوزخ است، هیبوط است، زمان حال بوده است، زمان بوده است، دیگر نه زمان حال وجود دارد و نه زمان، تصاعد هندسی هیبوطمان را به نیستی و فنا افکنده است.

فکر می کنم، پنج سالم بود، خانه یک کودک، که از پاریس دور نبود، به وسیله اولیای امور محلی اداره می شد، کجا بود؟ جایی نزدیک لانگ ...؟ با قطار از ایستگاهی زیرزمینی به آنجا می روید یا ایستگاه لوکزامبورگ برای خط اسکو بود؟ چند ماه در این خانه ماندم. جدا از مادرم، پیوسته ناشادم کرده است. هیچ گاه به جدایی عادت نکرده ام، و همین طور به خوابگاه و سالن ناهارخوری اشتراکی، و به حضور فراوان و غیر قابل تحمل سایر مردم. دلایل این نبود که به آن ها علاقه نداشتم، دوستانی داشتم، دوستان بسیاری، اما هیچ گاه دوستانی برای بازی نداشتم. در پنج سالگی، فردگرا بودم، مادرم هر دو هفته یکبار به ملاقاتم می آمد



پدیدار می‌شد و غیبش می‌زد، نه در زمان، بلکه در نوعی فضای بی‌کران. وقتی بار دیگر در شب یک‌شنبه ترکم کرد، که برای همیشه بود، هر دو هفته یک‌بار آخر یک خلاء در زمان حال.

آن مکان را به طور مبهم در یاد می‌آورم، و یا کاملاً خوب. آن خوابگاه، آن دیوارهای بلند و نرده‌های دور گردشگاهی که در آن زندگی می‌کردیم برایم همانند محوطه یک زندان بود. خوراک‌ها اشتراکی: قاشق‌های حلبی، چنگال‌های حلبی و بشقابها، آبخوری‌های مفرغی، و آن بوی گندزده، در دست شویی‌ها، و راهروهای پنبه آیزده. (در بیست سالگی، وقتی خدمت سربازی‌ام را تمام کردم، بار دیگر با تمام آن‌ها رو در رو گشتم: خوابگاه‌ها، دیوارهای پنبه آیزده، یک محوطه زندان بزرگ و بوی وحشتناک گندزده. در آن وقت به همان اندازه یک پسرک پنج ساله ناخرسند بودم؛ بار دیگر کودکی پنج‌ساله شده بودم، یاد می‌آید یک پسر بزرگ، تقریباً دوازده‌ساله، که خواسته بود از بالای پرچین‌ها بالا برود؛ به خودش آسیب رسانده بود و خود را خون‌آلود به درمانگاه برده بود. یاد می‌آید یکی از رفقای کوچک بیمار شده بود و او را هم به درمانگاه برده بودند، و در همان جا مرد، صحنه دل‌آزاری را به یاد می‌آورم: زوزه‌کشان به مادرم چسبیدم تا او را از رفتن باز دارم، و مدیره خوابگاه در متقاعد کردن او که مرا با خود نبرد دچار زحمت شد. یک‌شنبه دیگری را در یاد می‌آورم که من و مادرم داشتیم در علف‌های

بخشی از پارک، که ما تنها با پدر و مادرمان، وقتی به ملاقاتمان می‌آمدند، اجازه داشتیم به آنجا برویم، بلوط جمع می‌کردیم. باز هم یاد می‌آید نخستین نمایشنامه‌ام را در سالی که نیمکت داشت، دیدم. روستاییانی چند با روپوش‌های آبی در صحنه بودند، و بازی ورق می‌کردند و یکی از آن‌ها به خشم آمد، برخواست و به دیگری چیزی گفت که یاد نمی‌آید. آن بازیکنان برون شهر، چه کسانی بودند؟ آن روستایی خشمگین پیرمردی بود.

پسرهای بزرگ در خوابگاه بازی ورق می‌کردند. اجازه این کار را داشتند. دسته ورق‌هایشان را درازیدم. نمی‌دانم در کجا پنهان کردم، به مدیره شکایت بردند، به همه ظنین شده بودند جز من. و پس از آنکه خوابگاه را خالی دیدم و توانستم ورق‌ها را روی میز بگذارم، از یافتن آن‌ها سخت به شگفت آمدم.

کار می‌کرد، حق شفق‌های داشت از این بابت به دادگاه عرض شدند. سرایداری در این خانه زندگی می‌کرد. روز یک‌شنبه است. او در آنجا نیست، به مراسم آیین عشای ربانی رفته است. از پنجره باز به درون اتاق بزرگ نگاه می‌کنیم. خالی است. تنها آن ساعت دیواری قدیمی در گوشه‌ای است؛ جا زغالی و میز را برده‌اند. اجاق را مسدود کرده بود، باغ را فرو گذاشته بودند؛ علف‌های هرزه بلند و گزنه‌ها همه جای آن را در خود گرفته بود. بیابانی است. گل‌های وحشی. بوته مویز هنوز در آنجاست. روبه‌رو به چمن‌های لابرو مزرعه پدر دالیبار، به سوی گرد شاردیه سر کشیده بودند. جایی که آسیاب در آن جای دارد، هنوز هم همانند آشیانه‌ای طبیعی، لطیف و نرم است. پل روی استخر شکسته است. اگر بار دیگر به رودی بدل گردد، چگونه از آن خواهند گذشت؟ این روزها «ماري»^{۱۱} در خانه راحتی در سن ژان^{۱۲}، زندگی می‌کند، هفتاد و شش سال دارد،

یک بار مادر با خاله و دایی‌ام آمدند مرا بردند بیرون. در پشت پرچین‌ها، نزدیک مسافرخانه؛ لیموناد نوشیدیم، و آن‌ها با نوای یک پیونولا^{۱۳} آرامش گرفتند. بعد برای قدم زدن به ده کوچک رفتیم. تنها دوپست قدم بود، اما چه کیفی، دنیا در پس درها چه شگفت‌انگیز بود!

هم‌اکنون آن ده را در پرتو تابستان یک‌شنبه به یاد آورده‌ام. هنوز جای خجسته‌ای است، به همان گونه که بود؛ یک ده کوچک؛ اما من دیگر در آنجا نیستم. این پسرانی که بهترین لباس‌های روز شنبه‌شان را پوشیده‌اند، کی‌اند؟

۱۹۶۳: روبر اکتون «میل» را ترک کرده است. آن را از ماری اجاره کرده بود، که مزرعه را به یک مالک بزرگ بزرگ فروخته بود، غیر عادلانه، چون زمانی که در آن زمین



می‌دهد: «با این حال پسرک خوبی هستی.»

افرادى که نزدیک چراگاه‌ها زراعت می‌کردند، مدت‌ها بود که رفته بودند. شاخه‌های کوچک را می‌بریدیم و با آن‌ها سیگار درست می‌کردیم. می‌رفتیم زیر درخت سیبی که سیب‌های سرخ درشت داشت و در وسط چراگاه بود، این سیگارها را می‌کشیدیم. پول به ریمون داده بودم. تا اجاره کلبه را که برای من گرفته بود، بپردازد، یک سیگار برگ کوچک واقعی خرید و آن را به تنهایی در برابرمان دود کرد.

هنوز بیمارم و در آن اتاق کوچک بستری. احتمالاً آیا آنفلونزا است، یا ورم نورتین؟ یک گاو هم بیمار است و در اصطیل پی بیطار فرستاده‌اند. پس در معاینه آن گاو پدر باتیست او را به اتاق من آورد. این بیطار خیلی بلند و لاغر است، حدود چهل و پنج سال تا پنجاه سال سن دارد، سیبیل کوچک و قهوه‌ای هم گذاشته است. پس از آنکه به گلویم نگاه می‌کند و نبض را می‌گیرد، می‌گوید چیز مهمی نیست. به ماری می‌گوید چه کاری برایم بکند و بعد به او نوشابه‌ای تعارف می‌کند.

ما هر وقت به ماهی‌گیری می‌رفتیم، بیش از پنج یا شش ماهی نمی‌گرفتیم. جز یک دفعه که من سی یا چهل تا ماهی ریز گرفتم. ماری آن‌ها را سرخ کرد و من خیلی در خود احساس غرور کردم. وقتی آب صاف می‌شد، در کنار رودخانه دمی دراز می‌کشیدیم، و بی‌آنکه حرکتی کنیم، به ماهی‌ها نگاه می‌کردیم. یک بار، در یک گوشه تاریک، در زیر ریشه‌ای که در آب روییده بود، چشمم به یک ماهی بزرگ‌تر افتاد، که آرام بر جای مانده بود و احتمالاً ماهی‌های دیگر را نظاره می‌کرد. آیا آن یک ماهی قنات بود؟

یک گردش طولانی طولانی در کوجه‌های قدیم با عمو آکساندر^{۱۴} که از پاریس به دیدنم آمده بود. یک مکان مسطح، یک مزرعه در کنار یک دشت، یک درخت گوجه، مقداری کوجه می‌دزدیدیم، جیب‌هایمان را پر می‌کنیم - من و آکساندر. بعد به مزرعه می‌رویم. آکساندر می‌خواست از زن آن کشاورز چه بخرد؟ شیر یا کره؟ ماری خیلی از این چیزها داشت، و مقدار زیادی تخم مرغ؛ همین‌طور گوشت خوک. شاید هم کالوادوس. «لرزمی نداشت که این‌ها را پنهان کنی تا کوجه‌هایم را بگیرم، می‌توانی

به نظر می‌آید که جوان‌تر شده است. هنوز رگه‌ای از سختی در او هست که با هیجان‌ها و احساساتی مفرط در آمیخته است. هدیه‌ای، پولی او را به گریستن وامی‌دارد. و هنوز واقعاً به ما علاقه فراوانی دارد. وقتی ما را می‌بیند، چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. سیمون گاه به ملاقاتش می‌رود. سال‌هاست که موریس نرفته است.

خانه‌های در ده خریده است. ریمون هم مثل ماری شکسته شده است. دلم می‌خواست این خانه آسیایی مال من بود. بام‌های تخته سنگی قدیمی آن در وضع خوبی هستند و دیوارهایش هنوز محکم بر جای مانده‌اند. من هرگز از او خانه آسیایی را نخواستم. به من می‌گوید: «دوست داشتم که آن را برای تو نگاه دارم، همین حرف را هم به سیمون می‌زند. عادتاً این حرف را به ریمون هم می‌گفت. موریس و ریمون می‌خواستند آن را از او بخرند و پولش را سالیانه به او بدهند. رضایت نداد. به همین علت هم با یکدیگر نزاع می‌کردند و من و سیمون با ماری ناهار می‌خوریم. سیمون جوجه خریده و آماده‌اش کرده است؛ ماری نان و سوسیس خریده است. موریس خرگوشی کشته است. از ماری پرسیدم آیا از خمر پدر باتیست چیزی مانده است یا نه. او بطری کالوادوس^{۱۳} را روی میز می‌گذارد، اما لیوان نمی‌آورد.

وقتی پسر بچه‌های بودم، ششصد و هشتاد خانوار در ده ساکن بودند. در ۱۹۳۹ چهارصد و پنجاه خانوار. دو سال پیش، وقتی ماری آسیاب را ترک کرد تا به سن ژان برود، تنها سیصد خانوار در ده ساکن بودند. اکنون چیزها رو به توسعه گذاشته‌اند. روستاییانی که زمین خود را دیگر کشف نمی‌کنند، اما شغلی به عنوان کارگر راه‌آهن، نگهبان، بنا و یا عمله در ده برای خود دست و پا می‌کنند، به خانه‌هایشان در لاشاپل آنتنر باز گشته‌اند. همه‌شان اتومبیل دارند. ظرف ده دقیقه با اتومبیل‌های کوچک خود به لول می‌رسند.

و حال آنکه در گذشته این کار ظرف نیم ساعت با گاری انجام می‌گرفت و یا ناگزیر می‌شدند با قطار به آنجا بروند. امروزه دوست دارند در روستا زندگی کنند؛ برای کار به لول می‌روند و عصر باز می‌گردند.

چه شرارت یا شیطنتی کرده بودم، به ماری می‌گویم متأسفم، مرا می‌بوسد و تسلیم

آن‌ها را از من بخواهی. می‌دهمشان» در آسیاب، گوجه‌ها را از جیبم در می‌آورم لباس‌هایم لک برداشته‌اند.

همه این چیزها رفته‌رفته پژمرده شده‌اند. چون برگ نازک شده‌اند، چون جیوه یک آئینه نازک و شفاف شده‌اند؛ شفاف، و بعد با صدا شکسته و ناپدید شدند.

پی‌نوشت:

1. Berxchamps
2. Anthenaise
3. Mill
4. Gxene
5. Rxe de /Arer
6. Sabine
7. Pere Baptiste
8. Longjumeax
9. Pionola
10. Robert
11. Morie
12. Saint -Jean
13. Cahrdos
14. Alexcabdre